



پیغام عشق

قسمت پانصد و شصت و هفتم





خلاصه شرح غزل ۴۸۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

به حق آنکه در این دل به جز ولایِ تو نیست

ولیّ او نشوم، کاو ز اولیایِ تو نیست

*ولای: دوستی، محبت، خویشاوندی، مُلک و پادشاهی

*ولیّ: مُحب، دوستدار، یار، مددکار

*اولیا: جمع ولی

خداوندا، به اقتضای این قانون که در مرکز غیراز تو چیز دیگری نباید باشد و تو فقط دوستدار و عاشق خودت هستی، بنابراین من نیز که از جنس تو هستم نباید چیزی غیراز تو را دوست داشته و یاور من ذهنی و همانندگی‌هایم باشم. چراکه من ذهنی، این باشنده توهمی ساخته شده از فکر، از دوستداران تو نیست. بنابراین من یار و دوست کسی که دشمن تو بوده و تو را انکار می کند نخواهم شد؛ بلکه فضا را در اطراف اتفاقات می گشایم، مرکز را عدم کرده، از جنس تو می شوم و تو را به دوستی برمی گزینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

مباد جانم بی غم، اگر فدایِ تو نیست

مباد چشمم روشن، اگر سقایِ تو نیست

اگر جان من ذهنی‌ام فدای تو نشود و من فضا را در اطراف اتفاق این لحظه نگشایم و من ذهنی را رها نکرده و از جنس فضای گشوده شده نشوم این جان من ذهنی‌ام دچار غم شده و من همیشه غمگین خواهم بود. اگر من می تو و آب حیات



را با فضاگشایی و زنده شدن به تو پخش نکنم چشم دلم روشن نشده و همیشه کور باقی می ماند یعنی من نمی توانم با دید زندگی ببینم و هر لحظه با پخش درد ساقی من ذهنی می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

وفا مباد، امیدم اگر به غیر تو است

خراب باد وجودم، اگر برای تو نیست

اگر من فکر می کنم با ابزارهای ذهنی و سببهای این جهانی می توانم به بی نهایت و ابدیت تو زنده شوم باید بدانم در این حالت امیدی به وفای الست و زنده شدن به تو وجود ندارد یعنی من نمی توانم با روش های ذهنی به تو زنده شده و تو را در مرکز شناسایی کنم. علاوه بر این اگر با فضاگشایی و تسلیم در اختیار تو نباشم و تو نتوانی برکات و فرآیندی را به فکر و عملم بریزی تمام وجود و چهار بُعدم، جسم، ذهن، هیجان و جانم خراب خواهد شد. به عبارت دیگر من در من ذهنی به جای این که خودم را در معرض دم و انرژی زنده کننده زندگی و نیروی کُن فکان قرار دهم هر لحظه با ستیزه و مقاومت در معرض عقل و انرژی مسموم من ذهنی بوده و با این کار چهار بُعدم خراب خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

کدام حُسن و جمالی که آن نه عکس تو است؟

کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست؟

خداوندا، در جهان چه زیبایی و جمالی وجود دارد که انعکاس روی زیبای تو نباشد؟ یعنی تو به عنوان عدم در همه چیز هستی و انعکاس زیبایی تو به صورت زیبایی های مادی و معنوی این جهانی تجلی می یابد؛ پس من چرا به جای همانیده شدن با زیبایی های این جهانی خود تو را که زیبایی اصیل زندگی هستی در مرکز نگذارم؟ به راستی کدام شاه و امیری در



این جهان وجود دارد که محتاج تو نباشد؟ انسان در هر مقامی باشد با تمام دارایی‌هایش نیازمند خرد، شادی، عشق و برکات زندگی‌ست و باید به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود.

قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۱۵

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ.»

«ای مردم، همه شما به خدا نیازمندید. [باید با فضاگشایی به خدا زنده شوید و نباید زنده‌شدن به او را به تأخیر بیندازید.] اوست بی‌نیاز و ستودنی.»

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد

بین که کام دل من بجز رضای تو نیست

ای هشیاری، آگاه باش، رضایت نده که دشمنان یعنی همانیدگی‌ها در مرکز دلم قرار بگیرند و من‌ذهنی به آرزوهای خود برسد و با دید همانیدگی‌ها و هیجانات منفی حاصل از آن‌ها مثل خشم، نفرت، حسادت ببیند و عمل کند. بین که کام دل من رضای زندگی‌ست؛ یعنی خداوند به‌عنوان عدم خودش را در دل انسان‌ها نفوذ داده و می‌خواهد در ما به خودش بیدار و زنده شود و وقتی دل انسان در اثر فضاگشایی باز شود متوجه شده که کام اصلی و هسته مرکزی‌اش رضای خدا و زنده شدن به اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

قضا نتانم کردن، دمی که بی‌تو گذشت

ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تو نیست



خداوندا، من نمی‌توانم این لحظه را که بدون تو و با من ذهنی می‌گذرد، دوباره جبران کرده و زندگی کنم. من می‌خواهم که این لحظه از جنس تو شوم اما در من ذهنی چاره‌ای ندارم و هر لحظه زندگی را از دست می‌دهم اما می‌دانم تقدیر این است که قضای تو اجرا شود؛ بنابراین در این لحظه با وجود تمام مخالفت‌های من ذهنی‌ام فضا را در اطراف اتفاقات می‌گشایم و راضی به قضای تو می‌شوم تا فضای درونم گشوده شده و از جنس تو گردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی

بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست

ای دل که از جنس خدا هستی این جان من ذهنی را بده و رها کن. چرا می‌ترسی، می‌لرزی، شک کرده و انداختنش را به تأخیر می‌اندازی؟

نترس که جان من ذهنی‌ات را فدا کنی. ای انسان، چه اتفاقی برای تو افتاده است؟ چرا فکر می‌کنی خدایی در مرکزت وجود ندارد و تو واقعا از جنس خدا نیستی؟! اگر فضا را باز کنی متوجه می‌شوی که تو عملاً از جنس خدا و از جنس فداکننده بوده و خداوند در تو زنده است و تو به‌عنوان امتداد او می‌توانی عدم را نگه‌داری و من ذهنی و همانیدگی‌ها را بیندازی.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

ای انسان، وقتی که انسان‌های دیگر با من ذهنی خود تو را می‌ترسانند و یا همانیدگی‌هایت به خطر می‌افتند، می‌لرزند و تو با دید حاصل از آن‌ها می‌ترسی؛ آگاه باش، تو به‌عنوان هشپاری نترس. چراکه کل وجود تو از جنس زندگی است و نباید بلرزد. اما همانیدگی‌ها می‌لرزند، تو می‌لرزی و فکر می‌کنی یک قسمتی از وجود تو در حال از دست رفتن است. به جان تو



سوگند که دشمنی بدتر از من ذهنی خود نداری بنابراین در خودت شناسایی کن که این چیزی که در من می ترسد و وجود مرا می لرزاند، بدترین دشمن من بوده و توهمی بیش نیست و من نباید بترسم.

با تشکر:

بهار



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۵ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۸۹

رنگ، دیگر شد، ولیکن جان پاک

فارغ از رنگ است و، از ارکان و خاک

هرچند رنگ تغییر یافته، یعنی هشیاری خالص با چیزهای این جهانی همانیده شده، اما جان پاک انسان یا همان هشیاری، جنس عدم بین و سکوت‌شنوی انسان، درحقیقت از رنگ، همانیدگی و هرآن چه که ذهن نشان می‌دهد فارغ است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۰

تن‌شناسان زود ما را گم کنند

آب‌نوشان ترکِ مَشک و حُم کنند

مولانا از زبان زندگی می‌گوید: تن‌شناسان، کسانی که صورت‌شناس هستند و هشیاری جسمی دارند، فوراً هشیاری بی‌فرم حضور را گم می‌کنند. اما آب‌نوشان، کسانی که به زندگی زنده این لحظه زنده شده و با فضاگشایی از آب خالص زندگی سیراب می‌شوند، مَشک و خمره محدود ذهن را رها می‌کنند؛ چراکه به آن نیازی ندارند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۱

جان شناسان از عددها فارغند

غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند

آنان که زندگی‌شناس هستند و در انسان‌های دیگر زندگی را شناسایی می‌کنند از حس جدایی فارغاند؛ زیرا تمام انسان‌ها را یک هشیاری می‌دانند، تفاوت‌های سطحی را پذیرفته و آن تفاوت‌ها را مهم نمی‌دانند. آن‌ها غرقه دریای یکتایی هستند، آن‌جا که چند و چون، کیفیت ظاهری و قابلیت اندازه‌گیری با ذهن وجود ندارد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۲

جان شو و، از راهِ جان، جان را شناس

یارِ بینش شو، نه فرزندِ قیاس

به جان مبدل شو یعنی آن یک زندگی مجرد و واحد شو، از راه زندگی انسان‌ها را بشناس. یار و همراهِ مرکز عدم شو و بینش عدم پیدا کن؛ نه خواهانِ استدلال‌ات ذهنی و قیاس، رفتن به ذهن و مقایسه من‌های ذهنی باهم. [شما انسان‌ها به‌عنوان هشیاری قابل قیاس با هم نیستید، مگر خودتان را به من ذهنی، به جسم کاهش دهید تا بتوانید خود را با هم مقایسه کنید.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۳

چون ملک با عقل یک سررشته‌اند

بهر حکمت را، دو صورت گشته‌اند

مانند فرشته و عقل که از یک گوهرند، لیکن به اقتضای حکمت و مصلحت الهی به دو صورت جداگانه درآمده‌اند. [در این جا ملک نماد حضور است و عقل نیز عقل کل و خرد ایزدی است که هردوی این‌ها در ذات یکی هستند اما به اقتضای حکمت خداوند خود را به دو صورت در جهان نمایش می‌دهند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۴

آن ملک چون مرغ، با او پر گرفت

وین خرد بگذاشت پرّو، فر گرفت

*فر: شکوه



فرشته، هشیاری حضور، مانند مرغ، با بال و پر عقل پرواز می کند، درحقیقت عقل و هشیاری حضور به هم کمک می کنند؛ عقل من ذهنی را رها کرده و شکوه و جلال ایزدی پیدا می کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۵

لاجرم هر دو مناصر آمدند

هر دو خوش رو، پشتِ همدیگر شدند

*مناصر: یاور و پشتیبان

از آن رو که عقل کل و هشیاری حضور از یک جنس و یک گوهرند، پس طبعاً همدیگر را یاری می کنند و هردوی این موجود زیبارو، پشتیبان یکدیگرند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶

هم ملک، هم عقل، حق را واجدی

هر دو، آدم را معین و ساجدی

*واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نامهای خداوند است، کسی که دارای وجد است.

هم هشیاری حضور و هم عقل کل، در انسان به حضور رسیده، دارای خاصیت‌های خدایی، شادی بی سبب و فر ایزدی هستند و هردو یاور و مطیع حضرت انسان اند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی

بوده آدم را عدو و حاسدی



من ذهنی و شیطان نیز گوهری یگانه دارند و از ابتدا یک چیز بوده‌اند به همین جهت دشمن و حسودِ آدم شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۸

آنکه آدم را بدن دید او رمید

و آنکه نور مؤتمن دید، او خمید

*مؤتمن: موردِ اعتماد

ابلیس، تنها به ظاهر و جسم حضرت آدم - که در این جا نماد کل انسان‌هاست - نظر کرد. از حقیقت و زندگی درون او آگاه نشد و نسبت به او اظهارِ نفرت و دوری کرد. اما فرشتگان که انسان را قابل اعتماد دیده و در وجودش نور حضور دیدند به او تعظیم کردند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۹

آن دو، دیده‌روشنان بودند ازین

وین دو را دیده ندیده غیر طین

*طین: گل

عقل کل و هشیاری ایزدی وقتی که حقیقتِ انسان را دیدند، چشمانشان روشن شد، درحقیقت در انسان به روشنایی رسیدند. اما من‌ذهنی و شیطان از انسان چیزی جز گل و جسمِ مادی ندیدند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۰

این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند

چون نشاید بر جهود انجیل خواند



اینک این بیان و سخن من مانند خری که روی یخ مانده، نمی تواند حرکت کند و متوقف شد. [ظاهراً مثل این که در این جا شنوندگان مولانا این سخن او را فقط با ذهن فهمیده و برایشان قابل درک نبوده است]. زیرا که مثلاً برای فرد یهودی هم هویت شده که تورات را می فهمد، شایسته نیست که انجیل خوانده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۱

کی توان با شیعه گفتن از عمر؟

کی توان برَبط زدن در پیشِ کر؟

*برَبط: نوعی ساز

مثال دیگر، چگونه ممکن است با شیعه - که با اشخاصی دیگر همانیده شده - از عمر حرف زد؟ و یا چگونه می توان برای آدم ناشنوا ساز زد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۲

لیک گر در ده به گوشه یک کس است

های هویی که برآوردم، بس است

لیکن اگر در دهستان ذهن، در این دنیا که انسان ها با من ذهنی زندگی می کنند، کسی باشد که فضای درون را باز کند و با گوش عدم بشنود، این هیاهویی که برپا کردم برای درک و دریافت درست او کافی است. [مولانا می خواهد بگوید به حرف هایی که من در این قسمت می زنم، فقط با ذهن و از طریق عینک همانیدگی ها نگاه نکنید].

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰۳

مُستحقِّ شرح را، سنگ و کلوخ

ناطقِی گردد، مُشرِّح با رُسوخ



*رُسوخ: نفوذ کردن

اگر کسی شایستگی درکِ حقیقت را داشته باشد، یعنی با گوشِ عدم بشنود، حتی سنگ و کلوخ نیز می‌توانند مانند یک سخنور نفوذکننده همه‌چیز را برای او در کمالِ وضوح شرح دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

مر عاشقان را پندِ کس هرگز نباشد سودمند

نی آن چنان سیلی ست این، کشِ کس تواند کرد بند

*کش: که آن را

اگر کسی عاشق واقعی باشد پندها و تهدیدهای من‌ذهنی خودش و دیگران روی او اثر نمی‌گذارند. طرح تبدیل هشیاری جسمی انسان به هشیاری حضور مانند سیلی ست که از طرف خداوند راه افتاده تا من‌ذهنی و همانیدگی انسان را ببرد؛ این سیلی نیست که کسی بتواند جلوی آن بایستد و یارای مقاومت داشته باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

ذوقِ سرِ سرمست را هرگز نداند عاقلی

حالِ دلِ بی‌هوش را هرگز نداند هوشمند

عقل من‌ذهنی نمی‌تواند ذوق و سرمستی هشیاری حضور را بفهمد؛ همچنین حالِ دلِ بی‌هوش، حال انسان زنده‌شده به زندگی را کسی که هوش من‌ذهنی دارد، نخواهد فهمید.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

بیزار گردند از شهی، شاهان اگر بویی برند

زان باده‌ها که عاشقان در مجلس دل می‌خورند

شاهان که از مال دنیا و قدرت این جهانی برخوردارند و دائماً به حل و فصل مسائل مربوط به همانیدگی‌ها اشتغال دارند، اگر ببینند که عاشقان واقعی از فضای گشوده‌شده، چه باده‌ای می‌نوشند، از کار و قدرت پادشاهی بیزار می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳

در دو جهان بنگرد، آنکه بدو تو بنگری

خسرو خسروان شود، گر به گدا تو نان دهی

خداوندا، اگر انسان فضا را باز کند و به‌عنوان گدا غذایی از تو بگیرد، در این صورت شاه شاهان می‌شود و دیگر به دو جهانی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌نگرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

خسرو، وداع ملک خود از بهر شیرین می‌کند

فرهاد هم از بهر او بر کوه می‌کوبد کُند

*کُند: کُنگ

خسرو پرویز به عشق شیرین هم‌هویت‌شدگی‌اش را با سلطنت تمام می‌کند، با پادشاهی خودش خداحافظی می‌کند تا به شیرین برسد. همچنین فرهاد، عاشق دیگر شیرین، هم کُنگ نور را برداشته و کوه ذهن را می‌کُند تا از آن جا هشیاری به تله افتاده‌اش را آزاد کند. یعنی عاشق واقعی برای زنده شدن به خدا از تمام همانیدگی‌ها می‌گذرد تا به وصل شیرین خود، خداوند یا زندگی، برسد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

مجنون ز حلقه‌ی عاقلان از عشق لیلی می‌رمد

بر سبلیتِ هر سرکشی، کرده‌ست و امق ریش خند

*ریش خند: خنده‌ی تمسخر

مجنون از جمع عاقلانی که به ظاهر لیلی خرده می‌گرفتند، می‌گریزد. و امق هم بر سبیل هر سرکشی که او را ملامت می‌کند، می‌خندد و آن‌ها را مسخره می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۳۲

افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جانِ خوش

ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند

*لور کند: زمینی که آن را سیلاب کنده و گود کرده باشد.

عمری که بدون زنده‌شدن به زندگی و فضاگشایی و با من‌ذهنی، صرف شود، افسرده و غمگین است. مغز یا عقل انسانی که از این سیلاب خداوند، تبدیل هشیاری جسمی به حضور، غافل باشد، بسیار گنبدیده و پوسیده خواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، ترجیع ۲۸

ای عشق می‌کن حکمِ مر، ما را ز غیر خود بپر

ای سیل می‌غری بغر، ما را به دریا می‌کشی

ای عشق، با حاکمیت قاطع، حکم تلخ خود را اجرا کن؛ یعنی برای یکی شدن انسان با خدا او را وادار به فضاگشایی و تسلیم کن و ما را از غیر خودمان بپر. ما را از هرآن چه که از جنس من‌ذهنی‌ست جدا کن.



ای سیل، ای کن فکان الهی، خروش کن. تو می خواهی ما را به دریای یکتایی بکشی و ببری با بی نهایت خداوند یکی کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۸

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان

که ندارند اعتراضی در جهان

اکنون قصه‌ی آن رهروان معنوی را بشنو که در این جهان نسبت به قضای الهی اعتراضی ندارند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۷۹

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند

که همی دوزند و گاهی می‌درند

اولیای اهل دعا، دوست‌داران خداوند، گروه دیگری هستند که اهل دعا بوده و فضا را باز می‌کنند؛ گاهی می‌دوزند و گاهی می‌درند. [یعنی با فضاگشایی در پاره‌ای از امور جهان ورود می‌کنند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا

که دهانشان بسته باشد از دعا

اما گروه دیگری از اولیاء را می‌شناسم که دهانشان از دعا بسته است. یعنی چون به قضا و کن فکان الهی رضا داده‌اند، دعا و قضاوت نمی‌کنند بلکه فضا را باز می‌کنند که آن قضا دفع شود.

با تشکر: سمانه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com